

## بخش ۱۴ رای دادگاه دوم

### رای دادگاه این بار به شکل زیر بود:

طیفور بطحائی اعدام. منوچهر مقدم سلیمی ۱۵ سال زندان. خسرو گل سرخی اعدام. کرامت دانشیان اعدام. عباس سماکار اعدام. رضا علامه زاده اعدام. ایرج جمشیدی ده سال زندان، شکوه فرهنگ سه سال زندان، ابراهیم فرهنگ رازی سه سال زندان، مریم اتحادیه سه سال زندان، مرتضی سیاه پوش پنج سال زندان، و فرها قیصری از اتهام شرکت در پرونده گروگانگیری و طرح ترور شاه تبرئه و به خاطر آتش زدن ماشین پلیس در جریان اعتصاب اتوبوس رانی سال ۴۸ به یک سال زندان محکوم شد.

نگاهی به محکومیت‌های داده شده حقایقی را بر ملا می‌کند:

جدا از احکام قلابی اعدام، جالب بود که منوچهر سلیمی مقدم، ظاهراً به خاطر شرکت در طرح ترور شاه، حتی با اظهار ندامت شدید و در حالی که شش ماه قبل از دستگیری ما به زندان افتاده بود و به هیچ وجه امکان ادامه فعالیت در طرح ترور شاه را نداشت به پانزده سال زندان محکوم شد تا طرح ترور شاه و گنجاندن او و خسرو گل سرخی در این پرونده واقعی جلوه کند؛ ولی شکوه میرزادگی با وجود شرکت در هر دو طرح به سه سال زندان، و یا ایرج جمشیدی به ده سال زندان محکوم شدند.

محکومیت فرهاد قیصری به یک سال زندان نیز با مزه بود. ساواک که از پیش قصد داشت برای جور بودن جنس، محکومیت‌هایی از اعدام تا تبرئه را در یک محاکمه

نمایشی به افکار عمومی عرضه کند و می‌خواست بلافاصله بعد از دادگاه، با آزاد ساختن قیصری نشان دهد که دادگاه قضاوتی منصفانه داشته است، با مقاومت قیصری در برابر جاسوسی و افشاء شدن موضوع آتش زدن ماشین پلیس، با مشکل مواجه شد. ولی عاقبت به این نتیجه رسید که قیصری را هم‌چنان از طرح گروگان‌گیری تبرئه کند و فقط به خاطر آتش زدن ماشین پلیس به یک سال زندان محکوم سازد تا نقشه دل‌خواهش را با اندکی تغییر به اجرا درآورد. و روشن است که این یک سال محکومیت نیز نمایشی بود. زیرا در آن زمان، به‌طور معمولی اگر کسی اقدام به چنان عملی، یعنی آتش زدن یک ماشین پلیس کرده بود، اگر اعدامش نمی‌کردند، حداقل به حبس ابد محکوم می‌شد. ما بعداً دیدیم که زندانیانی وجود داشتند که حتی به خاطر اقدامات ساده‌تر از آن، مثل پخش اعلامیه و یا اعتراض‌های کوچک در محیط کار، به زندان ابد محکوم شده بودند. اما در این جا به خاطر صحنه‌سازی، محکومیت زندان فرهاد قیصری بیش از یک سال نبود.

\* \* \*

### شب‌های انفرادی

همان شب که ما را به اوین برگرداندند، هر کدام از ما محکومین به اعدام را، به سلول‌های انفرادی فرستادند. و به این ترتیب، من و رضا علامه زاده و طیفور بطحائی در سلول‌های سبز جای گرفتیم، و خسرو گل‌سرخ‌ی و کرامت دانشیان هم هر کدام به تنهایی در سلول‌های وسط اوین جا داده شدند.

تا حدود دو هفته بعد از دادگاه، ما در بی‌خبری کامل به سر می‌بردیم و رفتار بازجوها با ما چندان خوب نبود. من روزها به قدم زدن می‌پرداختم و آن قدر راه می‌رفتم که خسته می‌شدم و شب به خواب عمیقی فرو می‌رفتم. نه نگران اعدام بودم و نه نگران زندان کشیدن. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. سلولم چراغ ضعیفی داشت که به زحمت نوری از آن بیرون می‌آمد و چشمانم در اثر این کم‌نوری درد گرفته بود. یکی دوبار به شدت اعتراض کردم تا آمدند و چراغ را عوض کردند. بعد از محکومیت به اعدام، ظاهراً

طبق قانون می‌بایست در سلول انفرادی می‌ماندیم تا زمان اعدام فرابرسد. بعد یا اعدام می‌شدیم و یا اگر محکومیت‌مان به حبس ابد تقلیل می‌یافت به زندان عمومی شهربانی می‌رفتیم. اما من فکر می‌کردم که هیچ‌کدام از ما را اعدام نخواهند کرد. هنوز ساده بودم و تصور می‌کردم که ساواک نمی‌تواند آدم‌ها را فقط به خاطر حرف زدن و یا دفاع از عقایدشان اعدام کند. از این رو برای یک لحظه هم تصور صحنه اعدام از ذهنم نمی‌گذشت. در این مدت، یک بار یکی از سربازان هنگامی که در سلول را می‌گشود تا به دست شوئی بروم، به من سلام کرد. من که از کار او دچار حیرت شده بودم، پاسخش را با سلام گرمی دادم و به چهره‌اش نگاهی طولانی انداختم. سرباز آشکارا خوشحال بود که مرا می‌بیند. لبخندی زد و گفت:

«برای گلسرخی و دانشیان پیامی نداری؟ من گاهی نگهبان سلول آن‌ها هم می‌شوم. آن‌ها در سلول‌های وسط هستند»

نمی‌توانستم این حرکت خطیر سرباز نگهبان را باور کنم. ولی بعید می‌دیدم که او با اطلاع ساواک دست به چنین کاری زده باشد. این کار هیچ نفعی برای ساواک نداشت و به‌ویژه، ساواک هیچ‌وقت از سربازان برای اجرای نقشه‌هایش استفاده نمی‌کرد. زیرا آن‌ها را در مقابله با زندانیان سیاسی بسیار خام و آسیب‌پذیر می‌دانست. از حرکات سرباز معلوم بود که به شدت تحت تاثیر مدافعات ما و جو عمومی موجود در جامعه قرار دارد.

گفتم:

«به آن‌ها سلام گرم مرا برسان و بگو ما پیروزیم.»

خندید و گفت:

«چشم.»

و من دیدم که آن پسرک، آن روز تابستانی راست می‌گفت که موقع رفتن به دستشوئی داد می‌زد؛ «اینجا قصر تابستانی من است.»

بعد از دو هفته، من و طیفور و علامه زاده را با هم در یک سلول قرار دادند. و از آن

روز به بعد همه روابط در زندان تغییر کرد. سربازان، دیگر آشکارا به نفع ما خبر می‌بردند و خبر می‌آوردند و نقش رابط سلول ما و سلول کرامت و خسرو را که آن‌ها نیز در یک سلول و نزد هم به سر می‌بردند بازی می‌کردند. حتی رفتار مدیر زندان و بازجوها نیز با ما تغییر کرده بود و در ملاقات کوچکی که با دادرس دست داد او، با مهری ساختگی گفت:

«من اگر می‌دانستم که دارم از شما قهرمان می‌سازم، هرگز این پرونده را دستم نمی‌گرفتم.»

سرهنگ وزیری، رئیس زندان‌های ساواک و همان جلادی که بعداً در سال ۱۳۵۴ گروه بیژن جزنی و دو مجاهد را در تپه‌های اوین به رگبار گلوله بست نیز می‌گفت که در تاکسی با کسانی برخورد کرده است که از ما حمایت کرده‌اند و او از دستگیری‌شان خودداری کرده، زیرا؛ دلش به حال آن «بدبخت‌های نادان» سوخته است. وزیری آدم درشت‌اندازی بود که بیش از پنجاه سال سن، حرکاتی چابک، و سری کم‌مو و رو به طاسی داشت و چشمانش آن قدر تیز بود که بتواند خوی درنده و میل به قدرت بیمارگونه‌ای را در چهره حریص او به نمایش بگذارد. هر وقت می‌آمد یکی دو تا افسر و استوار دنبالش راه می‌انداخت که پشت سرش سیخ بایستند و یارای سر تکان دادن نداشته باشند. استوار دولت آبادی که نظامی مسن و کارگشته‌ای بود با خنده می‌گفت: «وزیری حتی در دفتر کارش برای ما هم جلاد است.» و با این سخن، هم حرف دلش را می‌زد و هم به شوخی ما را می‌ترساند. حالا چنین آدمی، در تاکسی دلش برای مردم سوخته و به خاطر «حماقت» آن‌ها از بازداشت‌شان خودداری کرده بود! و این را جلوی ما که با شغل، میزان خشونت و ماهیت او آشنا بودیم هم می‌گفت. و درست همین، نشانه اوج فلاکت آدم‌هائی امثال او بود و به ما حالی می‌کرد که شدت واکنش منفی مردم در برابر رژیم آن قدر زیاد بوده که او را به عقب‌نشینی واداشته و ساواک را واقعاً در این برنامه شکست داده است.

یک هفته بعد، ما را هم به سلول‌های وسط بردند و هر سه نفرمان را در یک سلول در

مقابل سلول گلسرخی و دانشیان جا دادند. به این ترتیب ما می توانستیم به نوعی با هم تماس بگیریم. مثلاً هنگام رفتن به دست شوئی از غفلت نگهبان استفاده می کردیم که خبرها را جلوی در سلول هم دیگر بازگو کنیم. در طول هفته بعد از آن، تا شبی که گلسرخی و دانشیان را از آن جا بردند، ما فقط چند بار توانستیم آن دو را موقع رفتن به دست شوئی ببینیم. و چون سلول ما درست روبروی هم بود و به دلیل کلفت بودن درهای آهنی نمی توانستیم بشنویم که آن ها کی به دست شوئی می روند، و اگر هم متوجه می شدیم چون درز دریچه در خیلی کوچک بود و فقط می شد بچه ها را هنگام ورود به دست شوئی و یا خروج از آن، به کوتاهی دید، نتوانستیم با هم حرفی بزنیم. البته در آن مدت خبر ویژه ای هم نشده بود که نیاز به حرف زدن با هم دیگر را پیدا کرده باشیم.

\* \* \*

### شب آخر

ساعت چهار بعد از ظهر روز ۲۸ بهمن ۱۳۵۲ شمسی، استوار نگهبان بند به سراغ ما آمد و با هیجان اعلام کرد که همان لحظه از رادیو شنیده است که ما از اعدام نجات یافته ایم و با یک درجه تخفیف محکومیت مان به زندان ابد تخفیف پیدا کرده است. ما از استوار پرسیدیم که آیا حکم اعدام هر پنج نفر ما لغو شده است؟ و او چنان با حالتی طبیعی پاسخ مثبت داد که حرفش را باور کردیم. و بی درنگ پس از رفتن او یک دیگر را در آغوش کشیدیم و بازوهای هم را فشردیم. خوشحالی ما از آن جهت نبود که فکر کنیم از اعدام نجات یافته ایم. زیرا هرگز فکر نمی کردیم که رژیم بتواند ما را به خاطر حرف خشک و خالی اعدام کند. و اگر هم اعدام را برای یک لحظه هم در نظر می گرفتیم، تنها نگران وضع گلسرخی و دانشیان بودیم؛ بلکه، خوشحالی ما از آن رو بود که ساواک در این واقعه حسابی شکست خورده و مجبور شده بود، مطابق حدس ما، تحت تاثیر فشار افکار عمومی مجازات های اعدام را لغو کند و

محکومیت‌های ما را به حبس ابد تقلیل بدهد.

در آن لحظه فکر می‌کردیم که بچه‌ها هم، در بیرون از زندان از خبر تغییر حکم اعدام ما به زندان ابد خوشحال خواهند شد و شب را با آجوهائی که به سلامتی ما می‌خورند جشن خواهند گرفت. در همین شادی و سرور بودیم که یک مرتبه متوجه شدیم که در سلول گلسرخی و دانشیان باز شده و مثل این است که دارند آن‌ها را از آن جا می‌برند. لحظاتی مانند آدم‌های برق‌گرفته در جای خود ماندیم و نتوانستیم واکنشی نشان بدهیم. هر سه، گوش‌های مان را به در سرد و آهنی سلول چسبانیدیم تا شاید از گفتگوئی که بین آن دو و نگهبان‌ها که حالا تعدادشان زیادتر شده بود چیزی دستگیرمان شود و بفهمیم که ماجرا از چه قرار است.

عاقبت بعد از چند دقیقه شنیدیم که خسرو و کرامت به پشت در سلول ما آمدند و

گفتند:

«بچه‌ها، قرار است ما را به قصر ببرند. به امید دیدار.»

با شنیدن این حرف، قلب‌مان تکان خورد و عرق سردی بر سر و تن ما نشست. وا رفتیم. هر سه پای در نشستیم و به هم خیره شدیم. در آن لحظه، هزاران فکر ناجور از کله ما به بیرون می‌تراوید و ما قادر نبودیم که حتی روی یکی از آن‌ها هم متمرکز شویم و به نتیجه‌ای برسیم. تنها، دل شوره‌سنگینی بر تمام وجود ما سلطه پیدا کرده بود که قلب را در قفسه سینه‌های مان به درد می‌آورد و احساس می‌کردیم نفس مان تنگ شده است. آیا ممکن بود که خسرو و کرامت را برای اعدام برده باشند؟ ما نه می‌توانستیم این ظن را باور کنیم و نه می‌توانستیم از اندیشیدن به آن فارغ شویم.

ناگهان به سر و صدا افتادیم و با مشت و لگد به در زدیم. نگهبان‌ها به سرعت آمدند و در سلول ما را گشودند و استوار نگهبان با دست پاچه‌گی پرسید که چه می‌خواهیم؟ ما بی‌درنگ و با قاطعیت، به حالت آدم‌هائی که منتظر بهانه و حمله هستند پرسیدیم که خسرو و کرامت را به کجا برده‌اند و آیا این که به ما گفته‌اند رادیو تغییر حکم اعدام همه ما را اعلام کرده است؛ صحیح است یا نه؟

استوار که حالت درمانده‌ای پیدا کرده بود (و همین موضوع ما را بیشتر به شک می‌انداخت) با قَسَم و آیه اظهار داشت که خودش با گوش‌های خودش شنیده است که رادیو اسم هر پنج نفر ما را اعلام کرده و گفته است که حکم اعدام همگی با یک درجه تخفیف به زندان ابد تغییر یافته است.

ما حرف او را باور نکردیم و خواستیم که فوراً بازجوها را ببینیم. چند لحظه بعد، سروان روحی مدیر زندان اوین جلوی در سلول ما پیدایش شد و با لبخند گفت: «تبریک می‌گویم. حکم اعدام شما شکست و به حبس ابد تبدیل شد.» ما بلافاصله پرسیدیم، آیا این موضوع شامل حال همه ما، یعنی شامل حال گلسرخی و دانشیان هم شده است یا نه؟

سروان گفت:

«به شرفم قسم، به جقه اعلیحضرت قسم که همه شما از اعدام نجات یافته‌اید. خودم با گوش‌های خودم خبر رادیو را شنیدم. هنوز هم دارند ساعت به ساعت خبر را اعلام می‌کنند.»

پرسیدیم:

«پس چرا آن‌ها را بردند؟»

سروان روحی با حالت حق به جانبی گفت:

«خب معلوم است دیگر؛ هر کس را که حکم دادگاهش مشخص شده باشد این جا ننگه نمی‌داریم. دستور آمده که همه را هر چه زودتر از اوین به زندان قصر بفرستیم. از صبح تا حالا ما مشغول فرستادن زندانیانی هستیم که محکوم شده‌اند و طبق مقررات باید به زندان قصر بروند. گلسرخی و دانشیان آخرین نفری بودند که امروز رفتند. و همین طوری که می‌بینید دیگر هوا تاریک شده و فرصت نیست که شما را هم امروز ببریم؛ بلکه شما فردا صبح به زندان قصر منتقل خواهید شد.»

از شنیدن حرف‌های سروان روحی اندکی آرام شدیم. به خصوص که او به جقه اعلیحضرتش قسم خورد و ما نمی‌توانستیم تصور کنیم که او بتواند به خاطر دروغ گفتن

به ما چنین جرم سنگینی را مرتکب شود. یک ساعت بعد، سر و کله سرهنگ وزیری پیدا شد. او هم همان طور به شرفش و جقه اعلیحضرت قسم خورد که هیچ کس را اعدام نمی کنند؛ بلکه آن ها را به قصر برده اند و فردا هم ما را خواهند برد. بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

«البته آقای سماکار این جا می ماند. آقای دکتر عضدی دستور داده است که ایشان باید مدتی پیش ما بماند.»

با رفتن سرهنگ ما تا اندازه ای از تردیدمان کاسته شد. هم به احتمال اعدام فکر می کردیم و هم می خواستیم خودمان را ناراحت نکنیم و امید داشته باشیم که ممکن است بچه ها را به قصر برده باشند. اما شرف و جقه اعلیحضرت سرهنگ وزیری به درد نخورد. و ما چند ساعت بعد فهمیدیم که او دروغ گفته است و بچه ها را برای اعدام برده اند.

تا شب که ما را نزد دادرس ببرند که بتوانیم از واقعیت ماجرا که همان اعدام بچه ها بود آگاه شویم، مدام بیم و امید در هم می شد و امواج سهمگینش وجود ما را در می نوردید. شب، دیگر خسته شده بودیم و در نوعی نومیدی و سکوت به سر می بردیم. بعد از شام که میلی به خوردن آن نداشتیم آمدند و ما را به نزد دادرس بردند. دادرس نشستنه بود و ما درست مثل آن شب قبل از دادگاه اول، هر سه به ردیف در مقابلش ایستاده بودیم. دادرس با لحن خسته ای گفت:

«خُب راضی هستید؟ بلاخره توانستم برای شما یک درجه تخفیف بگیرم.»

من پرسیدم:

«خسرو و کرامت چی؟ وضع آن ها چه شده است؟»

با تاسفی در چهره گفت:

«من تمام تلاش خودم را کردم. ولی نتوانستم برای آن ها کاری بکنم. امیدوارم خدا نجات شان بدهد. ولی اگر آن ها را اعدام کنند، من اولین نفری هستم که سیاه می پوشم و دنبال تابوتشان راه می افتم.»



با شنیدن این حرف، هر سه نفر ما در اندوه و سکوتی عظیم فرورفتیم. دادرس سکوت ما را شکست و خطاب به من گفت:

«البته تو هم وضع چندان خوبی نداشتی، و باید از من متشکر باشی. زیرا تو هم جزو آن دوتا بودی. و این من بودم که تمام قدرتم را به کار انداختم و نگذاشتم با آن‌ها بروی. فکر نکن که برادرت توانسته با پارتی بازی پیش علیاحضرت شهبانو نجاتت بدهد. فردا هم شما دو نفر می‌روید زندان قصر، و سماکار مدتی این جا می‌ماند. آقای دکتر خواسته است که او این جا باشد.»

ما هم چنان در سکوت بودیم. حس می‌کردم زانوهایم می‌لرزد و هوا سردتر شده است. دلم سنگینی اعماق اقیانوس را یافته بود و مانند آبی که می‌خواست به همان سنگینی نادیدنی موج بردارد، از جا کنده می‌شد. وقتی از اتاق بازجوئی بیرون آمدیم، هوا سوز غریبی داشت.

شب را بدون این که یارای سخن گفتن داشته باشیم، تا نیمه شب در سکوت و بیداری و تشویش و نومیدی گذرانیدم و عاقبت هر کدام از شدت خستگی بیهوش شدیم و در خواب‌های کابوسی غوطه زدیم.

صبح، باز واقعیت به شدت شب گذشته تلخ بود. آمدند و طیفور و رضا را بردند و من تنها شدم. انگار هیچ کاری نداشتم که در آن تنهائی تلخ بکنم و باید روزهای طولانی و شب‌های دراز را با یادها و خاطره‌ها سر کنم تا عاقبت شش ماه بعد بتوانم دوباره یارانم را در زندان قصر ببینم. و من در آن مدت تنها با روح خود کلنچار بروم و در سکوت‌های ممتد سلول در تفکری خاموش با خودم درگیر شوم و جهانم را باز بسازم و باز بسازم.

نیم ساعت بعد آمدند مرا به اتاق بازجوئی بردند. بطحائی، رضا علامه زاده، فرهاد قیصری و مرتضی سیاه پوش آن جا بودند. آن‌ها همگی از دادرس خواسته بودند که برای آخرین بار قبل از عزیمت‌شان به زندان قصر مرا ببینند. کمی حرف زدیم و راجع به آینده صحبت کردیم و من باز به سلول برگشتم.

\*\*\*

به فرمان شاهنشاه آریامهر

# ۳ نفر از محکومان باعدام عفو شدند

**طیفور بطحانی ،  
عباسعلی سماکار  
و محمد رضا علامه  
زاده عفو شدند**

سه تن از متهمینی که اخیراً به اتهام سوء قصد به حیات شاهنشاه آریامهر، علیاحضرت شهبانو و گروگان گرفتن والاحضرت ولیعهد، محکوم به اعدام شده بودند، مورد عفو ملوگانه قرار گرفتند و یکدوره از محکومینشان کاسته شد.



محمد رضا علامهزاده



عباسعلی سماکار



طیفور بطحانی

بقیه در صفحه ۱

## سه نفر از محکومان با اعدام عفو شدند

بوده، ممفداً چون شدت اظهار ندامت و استغفاری عفو نموده‌اند. فرمان مطاع ملوگانه چنین شرفصدور یافت:

باینکدرجه تخفیف و تبدیل مجازات اعدام هر یک از محکومین ردیف های یک و پنج و شش طیفور بطحانی، عباسعلی سماکار، محمد رضا علامهزاده حسن دائم، حکم صادره از دادگاه تجدید نظر اجرا گردد.

رئیس ادارهدانرسی نیروهای مسلح شاهنشاهی.

آریامهر بزرگ ارتشداران و گروگان گرفتن علیاحضرت شهبانوی ایران و والاحضرت همایون ولایتعهد و سوء قصد تحت تنقیب قرار گرفته و برابر رای دادگاه تجدید نظر ۵ نفر با اعدام و بقیه مجازاتهای حبس از یک تا ۱۵ سال محکوم و جریبان آن از طریق چراند و رادیو تلویزیون ملی ایران به آگاهی عموم رسیده است. بر طبق مقررات قانون دادرسی و کفر ارتش از شرفرغریبشگاه مبارک شاهانه گذشت و با آنکه فکر و عمل وحشیانه و بیرحمانه

امروز این اطلاعیه از طرف اداره دادرسی نیروهای مسلح شاهنشاهی صادر شد.

نتیجه دادرسی ۱۲ نفر اشخاص مشروحه زیر است: طیفور بطحانی ۲- خسرو گتسخی ۲- منوچهر مقدم سلیمی ۱- کریم الله دانشیان ۵- عباسعلی سماکار ۶- محمد رضا علامهزاده ۷- رحمت‌الله جمشیدی ۸- ابراهیم فرهنگ رازی ۹- شکوهمیرزایی (فرهنگ رازی) ۱۰- سریر اتحادیه ۱۱- مرنقی سباهوش ۱۲- فرهاد قیصری که بانها هموطنه پنظور سوخته‌شدنست به محبت علیحضرت همایون شاهنشاه

### زندگی نامه کرامت دانشیان

کرامت دانشیان، در سال ۱۳۲۵ خورشیدی در شیراز به دنیا آمد. مادرش کازرونی و پدرش یک کشاورز قشقائی بود، اما در اثر بحران اقتصادی دوران جنگ جهانی دوم از کشت و زرع دست کشید و برای امرار معاش درجه دار ارتش شد. کرامت که فرزند اول خانواده بود، در دوران کودکی مادرش را به سبب فقر و بیماری از دست داد. در این زمان او که ده ساله بود همراه خانواده‌اش به تبریز منتقل شد و در آنجا بزرگ شد و درس خواند. او در محل زندگی خود، در کوی درجه داران که نزدیک کوی افسران و در پادگان نظامی قرار داشت با شدیدترین شکل‌های تبعیض روبرو و با تضادهای فراوانی آشنا شد، و تفاوت زندگی در چنان محیطی، مسائل بسیاری را به او آموخت. او تا پایان دوره دبیرستان در تبریز ماند.

کرامت در سال‌های ۴۳-۱۳۴۲ که در سال پنجم و ششم دبیرستان منصور تبریز درس می‌خواند با معلم آگاهی روبرو شد که در جهت یابی و شکل‌گیری نظری آینده‌او نقش مهمی بازی کرد. کرامت در این روند آموخت برداشت‌های خود از ناکامی‌ها و ستم‌گری‌هایی موجود در جامعه را به زبان بیاورد و به دریافت‌های علمی شناخت سیاسی و اجتماعی عمیقی دست یابد.

او پس از گرفتن دیپلم و انجام خدمت سربازی به عنوان سپاهی‌دانش در یکی از دهات آمل، در مدرسه هتل‌داری تهران نام نوشت. ولی خیلی زود از آن محیط متنفر شد و بیرون آمد و به مدرسه عالی سینما و تلویزیون که تازه تاسیس شده بود رفت. در آنجا نیز با محیط سازگاری نداشت. کرامت در پایان سال اول این مدرسه، فیلمی به نام «دولت آباد» ساخت که مورد پسند مسئولان تلویزیون واقع نشد. این فیلم بر اساس زندگی مردم «دولت آباد شهرری» بود و نشان می‌داد که چگونه نفت‌کش‌های پر از نفت

از کنار مردم زحمت کش و خانه‌های توسری خورده آن‌ها می‌گذرد و ثروت مردم فقیر به باد می‌رود.

کرامت پس از بیرون آمدن از مدرسه سینما، به یکی از روستاهای نزدیک مسجد سلیمان به نام سلیران رفت و معلم شد. او که در ادامه نقش صمد بهرنگی را برای آگاه ساختن کودکان ایرانی با اندیشه‌های نو و شیوه‌های مبارزاتی برای حل مسائل اجتماعی یافته بود، دیری نپائید که به همراه سه تن از یارانش که برای دیدار و گفتگو و برای تشکیل یک گروه مبارزاتی به این روستا رفته بودند دستگیر شد.

کرامت دانشجویان پس از گذراندن دوره یک ساله محکومیت خود از زندان آزاد شد و به شیراز رفت. در آن جا یکی از زندانیانی که پنهانی با ساواک تماس داشت به سراغ او رفت و از آشنائیش در زمان زندان با او سود جست و خود را به عنوان رابط سازمان چریک‌های فدائی معرفی کرد. این شخص امیر فتانت نام داشت. او سرانجام توانست در تماس با دانشجویان و طیفور بطحائی، از طرح گروگان‌گیری رضا پهلوی برای آزادی زندانیان سیاسی آگاه شود و موضوع را به ساواک خبر دهد و موجبات دستگیری یک گروه دوازده نفره را در این رابطه فراهم آورد.

سرانجام کرامت دانشجویان به خاطر دفاع قاطع و محکم خود در دادگاه به اعدام محکوم و در سحرگاه ۲۹ بهمن سال ۱۳۵۲ شمسی، در کنار هم‌رزم دیگرش خسرو گل‌سرخ‌چی که مانند خود او در دادگاه به دفاع از مردم پرداخته بود، در میدان چیت‌گر تهران اعدام شد.

\*\*\*

### وصیت نامه کرامت دانشیان

«مردم ستم‌کشیده ایران همیشه فرزندان جان برکف خود را در راه مبارزه بسیار از دست داده‌اند. این شرط هر مبارزه و جنبشی ست. فداکاری‌ها، از جان‌گذشتگی‌ها، و مقاومت‌ها کمر دشمن را خواهد شکست. و این خام‌ترین خیال است که مدام فرزندان مردم در اثر خیز انقلابی کشته شوند. این خیال باطل فقط در ذهن دشمن مردم می‌تواند وجود داشته باشد. جنبش اوج خواهد گرفت، همه‌گیر خواهد شد و کارگران، کشاورزان و اقشار تحت ستم، زندگی نوین و سعادت‌مند را صاحب خواهند شد.

مرگ، ناچیزترین هدیه ما برای پیروزی مردم است. هر مرگ دریچه‌ای ست که بروی تباهی بسته می‌شود. و هر مرگ دریچه‌اسرار است که به روی دروغ، فحشا، فقر و گرسنگی بسته خواهد شد. و آن‌گاه دریچه‌ای باز خواهد شد که از آن نور زندگی بتابد. به این نور تن بسپاریم، به این نور.»

فدائی مردم، کرامت دانشیان.

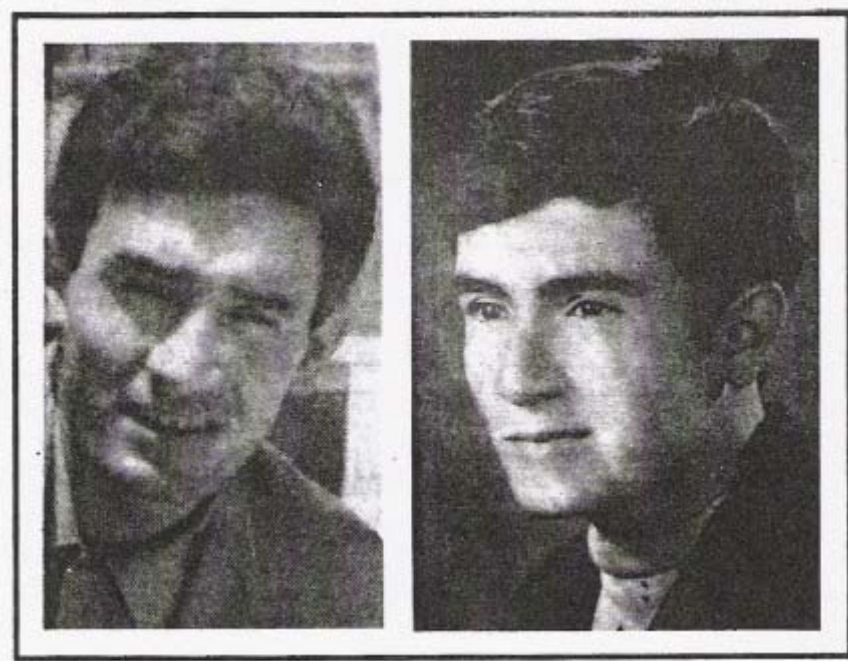
۲۹ بهمن ۱۳۵۲

امضای نماینده دادستانی ارتش سرگرد قیائی، فرمانده گردان زندان سروان حسن زاده، افسر اطلاعات سروان جاوید نسب، و نماینده شهربانی متقی و قاضی عسگر، ...

\*\*\*



دبیرستان منصور تبریز، یازدهم بهمن سال ۱۳۴۳ شمسی. زریف دوم از پایین، نقر سوم از چپ کرامت دانشیان، نقر چهارم از چپ یوسف آلیاری، زریف اول از پایین، نقر پنجم از چپ، معلم ادبیات و انشاء گلشن ششم متوسطه گبه تفکر بسیاری از شاگردانش از جمله کرامت دانشیان، یوسف آلیاری، باقر مرتضوی زریف بالا نقر اول از راست، و بهرام مهین زریف بالا نقر چهارم از راست که این عکس را در اختیار ما گذاشته است) متاثر از آموزش های او جهت علمی و مارکسیستی پیدا کرد.



کلاس ششم دبیرستان منصور تبریز - یازدهم بهمن ماه ۱۳۴۳ شمسی.  
ردیف سوم از جلو، نفر اول از چپ یوسف آلیاری و نفر دوم از چپ کریمت دانشیان.

### زندگی نامه خسرو گلسرخی

خسرو گلسرخی متولد دوم بهمن ماه ۱۳۲۲ شمسی در شهر رشت است. در کودکی پدرش قدیر را از دست داد. مادرش شمس‌الشریعه وحید، او و برادر دوساله‌اش فرهاد را به شهر قم نزد پدر بزرگ مادری‌شان حاج شیخ محمد وحید برد. وحید، مرد مبارزی بود که روزگاری در نهضت جنگل، در کنار میرزا کوچک خان جنگیده بود. خسرو توسط وی تعلیم دید و تحت تاثیر مبارزات و نظرات وی واقع شد و حتی شعرهایی به نام «جنگلی‌ها» و «دامون» در این رابطه گفت و نام فرزندش را نیز «دامون» گذاشت. (دامون به معنی پناه‌گاه، و انبوهی و سیاهی جنگل است). در سال ۱۳۴۱، پس از درگذشت پدر بزرگش همراه برادرش فرهاد به تهران رفت و اتاقی کرایه‌ای در محله امین‌حضور سکنی گزید. او شب‌ها درس می‌خواند و روزها کار می‌کرد.

خسرو در این سال‌ها، از ادبیات نیز غافل نبود دوران شکوفائی فکری و فعالیت چشم‌گیرش در مطبوعات را می‌توان در سال‌های ۴۸ تا ۵۲ که سال دستگیریش توسط ساواک است دانست. اما کار جدی‌اش را در شعر از سال ۴۵ شروع کرد. گلسرخی در سال ۴۸ با عاطفه گرگین، دوست هم‌رزمش ازدواج کرد و دارای فرزندى به نام «دامون» شد که اکنون ۲۹ سال دارد و با مادرش عاطفه گرگین در پاریس زندگی می‌کند و دوره دکترای خود را در دانشگاه سوربن می‌گذراند. یک هفته بعد از دستگیری خسرو گلسرخی، عاطفه گرگین نیز که به وسیله یکی از همکارانش از دستگیری خسرو آگاه شده بود دستگیر شد و به زندان افتاد. و او به ناچار سرپرستی فرزندش را به برادرش سپرده شد.

خسرو گلسرخی در ۲۹ بهمن ماه ۱۳۵۲، و علی‌رغم آن‌که به خاطر بودن در زندان ساواک هرگز نمی‌توانست در طرح گروگان‌گیری رضا پهلوی شرکت داشته باشد، صرفاً



به خاطر دفاع از عقایدش در دادگاه نظامی به اعدام محکوم و در میدان چیت‌گر تیرباران شد.

### وصیت نامه خسرو گل‌سرخ

«من یک فدائی خلق ایران هستم و شناسنامه من جز عشق به مردم چیز دیگری نیست. من خونم را به توده‌های گرسنه و پابرنه ایران تقدیم می‌کنم. و شما آقایان فاشیست‌ها که فرزندان خلق ایران را بدون هیچ‌گونه مدرکی به قتل گاه می‌فرستید، ایمان داشته باشید که خلق محروم ایران انتقام خون فرزندان خود را خواهد گرفت. شما ایمان داشته باشید از هر قطره خون ما صدها فدائی برمی‌خیزد و روزی قلب شما را خواهد شکافت. شما ایمان داشته باشید که حکومت غیرقانونی ایران که در ۲۸ مرداد سیاه به خلق ایران توسط آمریکا تحمیل شده در حال احتضار است و دیر یا زود با انقلاب قهرآمیز توده‌های ستم‌کشیده ایران واژگون خواهد شد.»

شاعر و نویسنده خلق ایران خسرو گل‌سرخ

«ضمناً یک عدد حلقه پلاتین (طلای سفید) و مبلغ یک‌هزار و دویست ریال وجه نقد را به خانواده و یا به زنم بدهند.

خون ما پیرهن کارگران

خون ما پیرهن دهقانان

خون ما پیرهن سربازان

خون ما پرچم خاک ماست.»

امضای نماینده دادستانی ارتش سرگرد قیائی، فرمانده گردان زندان سروان حسن زاده، افسر اطلاعات سروان جاوید نسب، و نماینده شهربانی متقی و قاضی عسگر، ...

\*\*\*

### کتاب‌شناسی آثار خسرو گلسرخی:

گلسرخی، با آموختن زبان فرانسه به‌طور کامل و زبان انگلیسی در دوره دانشگاهی، دست به ترجمه‌های ادبی زد. اما از انگلیسی چیزی ترجمه نکرد و تمام ترجمه‌هایش از زبان فرانسه است. گلسرخی اولین کسی است که مقاله‌ای از «لوسین گلدمن» ترجمه کرد. این مقاله، اول بار در زمستان ۱۳۵۰ در جُنگ شماره ۲ چاپار که زیر نظر احمد رضا دریائی منتشر می‌شد به چاپ رسید. گلسرخی در مقدمه این ترجمه نوشته است که برای نخستین بار گلدمن را به روشن‌فکران و دانشجویان معرفی می‌کند. و آرزو داشت که کتابی از مجموعه مقالات گلدمن را ترجمه و منتشر سازد که با دستگیری‌اش در فروردین ماه ۱۳۵۲ معوق ماند.

البته هیچ اثری از خسرو در زمان حیاتش، به جز آن‌چه در مطبوعات و جُنگ‌ها انتشار یافت به صورت کتاب چاپ نشد. خسرو برای چاپ کتاب‌هایش با «کتاب نمونه» قرارداد بسته بود که به انجام نرسید. تنها چیزی که می‌توان به عنوان کتاب چاپ شده در میان نوشته‌های او سراغ گرفت، مقاله‌ای است با عنوان:

۱- «سیاست هنر، سیاست شعر»، چاپ اول ۱۳۵۱، کتاب نمونه، تهران.

این مقاله اول بار به صورت جزوه از سوی «کتاب نمونه» به مدیریت بیژن اسدی پور انجام گرفت. اما بعداً کاوه گوهرین مجموعه آثار خسرو را در مجموعه‌ای به نام:

۲- «من در کجای جهان ایستاده‌ام» ۱۳۷۶، نشر موسسه فرهنگ کاوش، تهران.  
[مجموعه شامل مقالات: «سیاست هنر، سیاست شعر» - ترجمه‌ای از شعر آراگون - ترجمه‌ای از فانون؛ «واپسین دم استعمار» - تحلیلی از «ریشه‌های انقلاب الجزائر» - سیمای ماکسیم گورکی - و نوشته‌ها و نقدهای دیگر.]

و اشعار خسرو گلسرخی را در دفتری به نام:

۳- «ای سرزمین من» دفتر شعر، ۱۳۷۳، نشر نگاه، تهران.

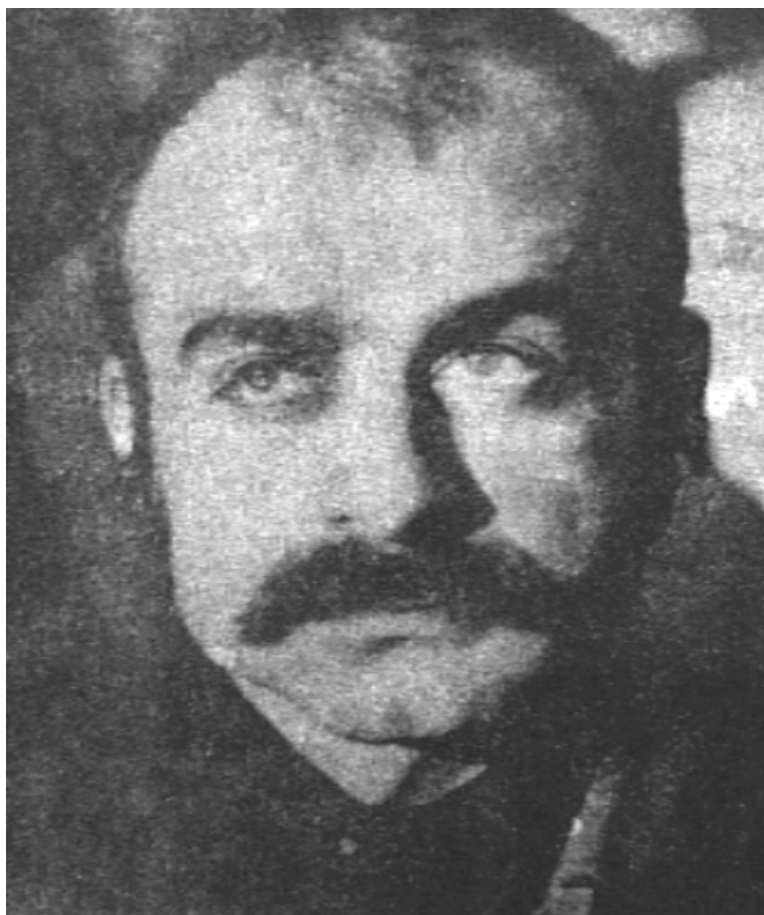
۴- «پرنده خیس» دفتر شعر.

چاپ کرد.

«ای سرزمین من» نام انتخابی خود گلسرخی بود. انتخاب نام «پرنده خیس» برای مجموعه دوم هم به توصیه عمران صلاحی انجام شده است. عمران صلاحی و بیژن که از دوستان گلسرخی بودند تاکید کرده‌اند که خسرو قصد داشت این نام را بر مجموعه‌ای از شعرهایش بگذارد.

خسرو گلسرخی، بیشتر آثارش را با امضاهای مستعاری چون؛ خسرو تهرانی، دامون، (خ.گ)، خسرو کاتوزیان، قباد، زریر، بابک رستگار و غیره منتشر می‌کرد. برادر خسرو از وی نقل قول می‌کند که بعد از دادگاه، و در زمانی که او و کرامت دانشیان منتظر اجرای حکم بودند، ماموران ساواک از آنان می‌خواهند که ندامت‌نامه‌ای خطاب به شاه که در آن زمان در جزیره سن موریتس (سوئیس) در حال گذراندن تعطیلات زمستانی بود بنویسند. ولی آن‌ها قبول نمی‌کنند و خسرو پاسخ می‌دهد؛ «هیچ کس از زندگی در کنار زن و فرزند گریزان نیست. من مثل هر انسانی زندگی را دوست دارم و دوست دارم مثل هر پدری رنگ چشمان فرزندم را ببینم. اما راهی را که انتخاب کرده‌ایم باید به پایان ببریم. مرگ ما حیات ابدی است. ما می‌رویم تا راه و رسم مبارزه بماند. اگر من ندامت‌نامه بنویسم، کمر مبارزان را خرد نکرده‌ام؟»

\*\*\*



خسرو گل سرخی  
موسسه کیهان، تهران . ۱۳۵۰ شمسی



دامون گلسرخي در کنار عكس پدرش

۱۳۵۸



الرماء ۱۳۵۱. تئاتر نوجوانان  
(مرکز تنظیم خانواده پروازها)  
از راست: علی شرف پرویشان،  
غسرو گلسرخي، فریدون تنگابني

نفر اول سمت راست،  
غسرو گلسرخي  
حدود سال ۱۳۲۹



خسرو گل سرخی و کرامت دانشیان

دو یار دیر یافته که تا پایان زندگی در کنار یکدیگر و با مردم سرزمین ما باقی ماندند.

